

تورن فیلد در بن بست

مریم ریاحی

 انتشارات پرسیمان

Porseman Publication

ساعت ۱۱ شب بود، کافه فلورا خلوتی پایان شب را انتظار می کشید.
سر و صدای دو اتومبیل که پشت سر هم جلوی کافه متوقف شدند،
نگاه فلورا نشین ها را به خود گرفت.

یسنا که سینی باقی مانده کیک و فنجان های خالی قهوه را از روی
میزی بدون میزبان برمی داشت، نگاه به در ورودی کافه انداخت که با
ضرب باز شد.

اردلان کیان همراه با دار و دسته اش وارد شدند و به سرعت
صندلی های خالی را پر کردند.

اردلان نگاه برق دارش را به یسنا داد و با نیشخندی مسخره گفت:
بی موقع مزاحم شدیم!؟

و رفقای بند کیفش به تأیید جمله اردلان بلند خندیدند. یسنا
اغلبشان را می شناخت.

آخرهای هفته بیشتر اوقات "فلورا" پاتوق اردلان و دار و دسته اش
می شد.

یسنا بی اعتنا به حرف اردلان نگاهی به سمت پیشخان انداخت. موسیو
آوانسیان چشمکی زد که یعنی، عیب نداره مشکلی نیست.

یسنا سینی را به سمت پیشخان برد.

موسیو: یسنا شما دیرت شد. برو دیگه دخترم. من خودم اینارو راه می‌ندازم.

یسنا نگاه نگرانی به موسیو کرد و گفت: نه، یه کم دیگه می‌مونم.

مانوئل پسر موسیو به سرعت سینی بزرگ کیک‌های برش خورده را از توی یخچال بیرون کشید و رو به یسنا گفت: برو، من هستم.

یسنا: مگه نگفتی زودتر میری.

مانوئل: نه؛ برو، با پدر میرم.

یسنا به سرعت وارد اتاق کوچک پشت پیشخان شد. ژاکت قرمز را برداشت. کیفش را روی شانه انداخت.

چهار پنج ماه می‌شد که به‌عنوان کارگر توی "کافه فلورا" مشغول بود.

موسیو مرد مهربانی بود که نتوانست در برابر اصرار یسنا مقاومت کند.

علی‌رغم آن که در پی یک کارگر مرد آگهی داده بود، یسنا را پذیرفت.

یسنا خوب کار می‌کرد و موسیو راضی بود. اما گاهی که "فلورا" شلوغ

می‌شد، سر در گمی و خستگی مشهود یسنا، موسیو را به فکر می‌انداخت

که این کار برای یسنا زیادی دشوار است.

مانوئل، پسر موسیو هم بیشتر روزها بعداز دانشگاه پیش پدرش

مشغول بود. آوردن "شیرینی‌های تازه" و "گاتاهای داغ" با مانوئل بود.

هر صبح سینی شیرینی‌ها و گاتاها را توی قفسه‌های مختلف جا

می‌دادند، یسنا سفارش می‌گرفت و مانوئل آماده می‌کرد.

یسنا آن قدر فرز و چابک کار می‌کرد که مبادا موسیو به فکر کارگر مرد بیفتد!

صبح‌ها پیش از آمدن موسیو به کافه می‌آمد و قبل از آن که در را برای مشتری‌ها باز کند، همه جا را مرتب می‌کرد. زمین را تی می‌کشید. میزها را با دستمال مرطوب و خوشبو کننده تمیز می‌کرد. برای هر میز یک شاخه گل تازه توی گلدان‌های مخصوص می‌گذاشت. خرید گل‌ها پیش از آمدن به کافه با خودش بود. گاه مریم، گاه رز، گاه داوودی.

کارش را دوست داشت. تماشای خوشبختی چند دقیقه‌ای جوان‌ها برایش یک سرگرمی لذت بخش بود. شاید آنجا همان دریچه‌ای بود که "فروغ" درباره‌اش سروده است.

"دریچه‌ای برای تماشای خوشبختی." خستگی نمی‌فهمید؛ زندگی او را سخت‌کوش بار آورده بود.

در ۲۳ سالگی به اندازه کافی با واژه فقر و سختی آشنا شده بود. فرزند

ارشد خانواده پنج نفره بودنش، باعث شده بود تا شانه‌های نحیفش هرچه

زودتر بارها و مسئولیت‌های سخت و سنگین زندگی را به دوش بکشند. و

تاگزیر به تحمل باشند.

پدر و مادرش تقریباً جوان بودند اما از جوانی فقط تاریخ تولد توی

شناسنامه‌هایشان خبر می‌داد که بهارها و تابستان‌های زیادی پشت سر

نگذاشته‌اند، وگرنه ظاهر برایشان نمانده بود. اعتیاد پدر یسنا از همان